

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

فرستنده: فرید پرواز  
۲۰ سپتمبر ۲۰۱۳

## امپریالیسم عریان

عملیات جهانی ایالات متحده امریکا پس از ۱۱ سپتمبر ۲۰۰۱ را عموماً به مثابه یک "میلیتاریسم جدید" و یک "امپریالیسم جدید" ارزیابی می کنند، در حالی که نه میلیتاریسم و نه امپریالیسم برای ایالات متحده که از ابتدای پیدایش، قدرتی توسعه گر (چه قاره ئی، نیم قاره ئی و جهانی) بوده است، پدیده های جدیدی نیستند. آن چه که تغییر کرده، عریانی آن است و نامحدود بودن جاه طلبی های آن در سرتاسر این کره خاکی.

Max Boot، یکی از صاحب منصبان "شورای روابط خارجی" می گوید: "بزرگ ترین خطری که ایالات متحده در عراق و سرتاسر جهان با آن روبه روست" آن است که ما از ترس تنها یک کلمه (یعنی امپریالیسم) از تمامی نیروی مان استفاده نمی کنیم ... به خاطر بار تاریخی که "امپریالیسم" با خود دارد، دولت ایالات متحده نیازی نمی بیند که خود را به این واژه آلوده کند. اما قطعاً باید در عمل همان را انجام دهد". وی اضافه می کند که ایالات متحده باید "برای ایفای نقش امپریالیستی اش بدون هیچ گونه پشیمانی خود را آماده کند". اگر واشنگتن از ترس آن که مبدا امپریالیست خوانده شود، برنامه ای برای ایجاد "پایگاه های دائمی در عراق ندارد، باید بدون هراس به آن تن دهد". ("امپریالیسم امریکا؟: نیازی نیست که از برچسب خوردن هراس داشت"، USA Today، 06 May, 2003). مشابه همین گفته ها را از زبان James Coleman استاد مطالعات توسعه بین المللی دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس می شنویم: "میرم ترین وظیفه سیاست امریکا باید یافتن راهکارهایی برای ایجاد نظمی نوین در خاورمیانه باشد ... بسیاری این اتهام را به ایالات متحده می زنند که چنین تغییراتی در وضع موجود منطقه، نوعی سیاست امپریالیستی است و انگیزه اصلی آن هم کنترل منابع نفتی خاورمیانه است. اما جدا از این سیاست های اعتراضی، امپریالیسم دقیقاً همان چیزی است که برای استقرار نظم در خاورمیانه به آن نیاز داریم" ("در دفاع از امپراتوری ها"، The Imperial Tense، 2003). این نقطه نظرات گرچه از سوی نومحافظه کاران صادر شده، اما خط اصلی سیاست خارجی ایالات متحده را تشکیل می دهند. در واقع نارضایتی چندانی در میان محافل حاکم در مورد تلاش های مربوط به گسترش امپراتوری امریکا وجود ندارد. از نظر Ivo Daalder و James Lindsay کارمندان ارشد Brookings Institution "بحث اصلی این نیست که باید امپراتوری داشته باشیم یا نه، بلکه مسأله بر سر نوع آن است" (نیویورک تایمز ۱۰ می ۲۰۰۳) Micheal Ignatieff مدیر Carr Centre بخش سیاست های حقوق بشر دانشگاه هاروارد در مدرسه دولتی جان اف کندی می گوید: "این امپریالیسم جدید در تئوری انسان دوستانه است و در عمل جهانروا، نوعی از آبرحاکمیت را به وجود می آورد که در آن دولت ها تنها در

تئوری استقلال دارند، نه در عمل. علت غائی حضور امریکائیان در افغانستان یا بالکان حفظ نظم نوین امپریالیستی در مناطقی است که برای منافع امریکا حیاتی اند. آنها برای حفظ نظام در مقابله با خطر بربریت در آنجا حضور دارند".

از آنجا که "آخرین دولت میلیتاریستی غرب" و آخرین "امپراتوری باقی مانده اش" یعنی ایالات متحده مسؤولیت "ساختار و برقراری نظم امپریالیستی" را "در قیاس با امپراتوری رم" به عهده دارد ... ما تازه از حضور بربریت آگاهی یافته و به مقابله آن برخاسته ایم و این تازه آغاز ماجراست". ("روپاروئی های قدرت امپریالیستی امریکا"، *Naval War College Review, Spring 2003*) تمامی اینها واقعیت های قدرت امپریالیستی امریکا را نشان می دهند. جرج دبلیو بوش در سرآغاز خطابه اش به "ستراتژی امنیت ملی ایالات متحده" که در پائیز ۲۰۰۲ منتشر شد اعلام کرد که از زمان سقوط اتحاد شوروی تنها "یک مدل غیرقابل جانشین برای موفقیت ملی وجود دارد: "آزادی، دموکراسی و تجارت آزاد" که تمامی در سرمایه داری ایالات متحده تجسم یافته است. هر جامعه ای که راهنمای این مدل را نبیند، محکوم به سقوط است و تهدیدی برای امنیت ملی ما تلقی خواهد شد. تمامی آنچه که پس از این مقدمه مطرح شد، اعلام آشکار هدف امریکا برای سلطه ستراژیک بر تمامی کره زمین برای آینده ای نامعلوم است. این خطابه اعلان جنگ آشکار امریکا علیه کشورهایی است که بتوانند مستقیماً خطری را متوجه سلطه امریکا کنند یا در آینده توان این کار را داشته باشند و یا به طور غیرمستقیم خطری را متوجه دوستان یا متحدان امریکا در هر نقطه ای از کره زمین ایجاد کنند. "ستراتژی جدید امنیت ملی" تأکید می کند که برای آن به عملیات پیش گیری کننده مبادرت می ورزد که تضمین کند که هیچ کشوری به خود اجازه ندهد در هر زمانی (حتی در آینده دور) در مقابل توانائی های نظامی امریکا قدم علم کند. جرج دبلیو بوش در ۱۳ اپریل ۲۰۰۴ اظهار داشت که ایالات متحده باید "حالتی تهاجمی به خود می گرفت" و به جنگی بی رحمانه علیه تمامی آنهایی که امریکا آنها را دشمن می دانست، دست می زد.

پس از ۱۱ سپتمبر ۲۰۰۱، امریکا به جنگ در افغانستان و عراق دست زد، پایگاه های نظامی اش را در سطح جهان گسترش داد و سطح هزینه های نظامی اش را به جایی رساند که اکنون با مجموع هزینه های نظامی تمامی کشورهای جهان برابری می کند. در ستایش از یورش امریکا به عراق Greg Easterbrook یکی از روزنامه نگاران نیویورک تایمز (۲۷ اپریل ۲۰۰۳) نوشت که نیروهای نظامی امریکا "قوی ترین نیروئی هستند که جهان تا به حال به خود دیده ... قوی تر از نیروهای آلمان هیتلری در ۱۹۴۰ و نیرومندتر از لژیون ها در اوج قدرت امپراتوری رم".

تنی چند که به انتقاد از این سیاست پرداخته اند تنها به این اکتفاء کرده اند که بگویند "این حرامزاده ها را ببندازید بیرون". اینها معتقدند که دولت امریکا در دوران حکومت بوش، توسط دارودسته نومحافظه کاری اداره می شود که سیاست جدید میلیتاریستی و امپریالیستی را بر دولت تحمیل کرده است. مثلاً Micheal Mann جامعه شناس دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس در انتهای مقاله اش با عنوان "امپراتوری نامنجم" می نویسد که "با برآمدن جرج دبلیو بوش در مقام رئیس جمهوری، کودتائی از جنس نومحافظه کاران کاخ سفید و وزارت دفاع را تسخیر کرده است". از نظر Mann راه حل بسیار ساده است: "میلیتاریست ها را از کار برکنار کنید".

اما ما از تمامی این مباحث به نتیجه گیری کاملاً متفاوتی می رسیم. میلیتاریسم و امپریالیسم امریکا، ریشه در تاریخ امریکا و منطق درونی سیاسی اقتصادی سرمایه داری آن دارد. آنگونه که حتی حامیان امپریالیسم امریکا اکنون می پذیرند که ایالات متحده از آغاز پیدایش، یک امپراتوری بوده است. Boot در "امپریالیسم امریکا" می نویسد: "ایالات متحده حداقل از سال ۱۸۰۳ یعنی زمانی که توماس جفرسون ایالت لوئیزیانا را خرید، یک امپراتوری بوده است. در سرتاسر قرن نوزدهم آنچه که جفرسون "امپراتوری آزادی" اش می نامید، در سراسر قاره امریکا گسترش یافت". پس از آن ایالات متحده سرزمین های ماوراءبحار را در جنگ اسپانیا - امریکا ۱۸۹۸ و جنگ وحشیانه فلیپین - امریکا که بلافاصله پس

از آن روی داد (با توجیه تلاش برای اعمال حاکمیت "سفیدها") تسخیر و مستعمره خود کرد. پس از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده و دیگر دولت های بزرگ امپریالیستی از مستعمرات خود بیرون آمدند، اما امپراتوری غیررسمی اقتصادی خود را با تهدید و نه دخالت مستقیم نظامی حفظ کردند. جنگ سرد این واقعیت نواستعماری را تنها مخشوش کرد، اما هرگز نتوانست آنرا پنهان کند.

رشد امپراتوری نه ویژه ایالات متحده است و نه محصول صرف سیاست های دول خاصی است، بلکه نتیجه سیستماتیک کل تاریخ و منطق سرمایه داری است. سرمایه داری از آغاز تولدش در قرون پانزدهم و شانزدهم، سیستمی گسترش یابنده بوده است. یعنی سیستمی هیرارشی که بین سرزمین مادر و اقمار، یا مرکز و پیرامون، تقسیم شده است. هدف سیستم امپریالیستی کنونی، همچون گذشته، گشودن اقتصاد کشورهای پیرامونی بر سرمایه گذاری کشورهای سرمایه داری مرکز بوده است، تا بدین وسیله هم عرضه مداوم مواد خام را به قیمت های پائین تضمین کند و هم بازگرداندن مازاد اقتصادی از کشورهای پیرامونی به مرکز سیستم جهانی را. علاوه بر آن، جهان سوم همچون منبعی از نیروی کار ارزان تلقی می شود که ارتش ذخیره کار جهان را شکل می دهد. اقتصاد کشورهای پیرامونی برای تأمین نیازهای خارجی ایالات متحده و دیگر کشورهای مرکزی ساخته می شود و نه نیازهای داخلی آنها. این امر (با چند استثناء) به شرایط وابستگی پایان ناپذیر و بدهی خارجی عظیم مناطق فقیر جهان منجر شده است.

اگر می پذیریم که "میلیتاریسم جدید" و "امپریالیسم جدید" پدیده های چندان جدیدی نیستند بلکه در انطباق با کل تاریخ ایالات متحده و جهان سرمایه داری قرار دارند، پس مسأله اساسی این خواهد بود: چرا امپریالیسم امریکا در سالهای اخیر این چنین عریان شده است که دوست و دشمن انگار تازه آن را کشف کرده اند؟ همین چند سال پیش بود که برخی از تئوریسین های گلوبالیزاسیون که اتفاقاً ریشه در چپ هم داشتند نظیر "مایکل هارت" و "آنتونیو نگری" در کتابشان تحت عنوان "امپراتوری" (۲۰۰۰) مطرح کردند که عصر امپریالیسم به سر آمده است و جنگ ویتنام آخرین جنگ امپریالیستی بود. با وجود این، امپریالیسم تنها عریان تر از هر زمان دیگری پس از ۱۸۹۰ توسط امریکا اعمال می شود. این جابه جایی، تنها در پرتو بررسی تغییرات تاریخی که در طول سه دهه گذشته پس از پایان جنگ ویتنام روی داده، قابل درک است.

زمانی که جنگ ویتنام سرانجام در ۱۹۷۵ پایان گرفت (که به اعتبار ایدئولوژی جنگ سرد، جنگی آشکارا امپریالیستی بود) ایالات متحده شکست سختی را متحمل شد. این شکست مصادف شد با کند شدن رشد اقتصادی امریکا و اقتصاد جهانی در اوائل دهه هفتاد که در واقع بازگشت رکود اقتصادی ذاتی این سیستم بود. صدور بی رویه دلار به خارج از کشور، به همراه جنگ و رشد امپراتوری منجر به پیدایش بازار عظیم دلار اروپائی شد که در تصمیم نیکسون برای جدائی دلار از طلا در اگست ۱۹۷۱ که استاندارد دلار- طلا را پایان داد، نقش اساسی داشت. و این افول هژمونی اقتصادی امریکا را رقم زد. بحران انرژی که ایالات متحده و دیگر کشورهای صنعتی مهم را پس از آن که کشورهای خلیج فارس به دنبال حمایت غرب از اسرائیل در جنگ ۱۹۷۳ شیرهای نفت خود را به روی غرب بستند، دربر گرفت، نقطه ضعف امریکا را در رابطه با وابستگی اش به واردات نفت آشکار کرد.

آنچه که نومحافظه کاران آن را "عارضه ویتنام" می نامیدند- که در واقع عدم تمایل مردم امریکا به حمایت از دخالت نظامی ایالات متحده در کشورهای جهان سوم بود- ایالات متحده را در این دوران از پاسخ دادن به بحران های جهانی با به حرکت درآوردن ماشین عظیم نظامی اش، بازداشت. در نتیجه، دخالت ایالات متحده کاهش یافت و جدا شدن از سیستم امپریالیستی توسط کشورهای پیرامونی شدت یافت. اتیوپی در ۱۹۷۴، مستعمرات افریقائی پرتقال (آنگولا، موزامبیک، و گینه بیسائو) در ۷۵-۱۹۷۴، گرانادا در ۱۹۷۹، نیکاراگوآ و ایران در ۱۹۷۹ و زیمبابوه در ۱۹۸۰.

جدی ترین شکست امپریالیسم آمریکا در اواخر دهه ۷۰ انقلاب ۱۹۷۹ ایران بود که به سرنگونی شاه ایران که محور و پایه سلطه نظامی آمریکا بر خلیج فارس و نفت آن بود، منجر شد. به دنبال بحران انرژی، خاورمیانه به محور اصلی توجه آمریکا در ستراتیژی جهانی اش بدل شد. جیمی کارتر در جنوری ۱۹۸۰ بیانیه ای صادر کرد که بعدها به دکتترین کارتر معروف شد: "هر تلاش توسط هر نیروی خارجی برای کسب کنترل منطقه خلیج فارس، حمله به منافع حیاتی ایالات متحده آمریکا تلقی خواهد شد و با هر وسیله ممکن از جمله نیروی نظامی با آن برخورد خواهد شد". و این بیانیه دقیقاً در همان خط و خطوط دکتترین مونرو Monroe بود که به سلطه آمریکا بر تمامی کشورهای آمریکائی رسمیت بخشید و آمریکا آن را همچون "اصل قانونی و مشروع" برای توجیه اشغال نظامی کشورهای دیگر آمریکائی در سرتاسر قاره آمریکا به کار گرفت. نتیجه دکتترین کارتر در واقع این بود که سلطه نظامی آمریکا بر خلیج فارس "با هر وسیله ای که لازم باشد" در چارچوب منافع امپراتوری آمریکا می گنجد. این اظهار صریح حضور نظامی آمریکا در خاورمیانه با آغاز جنگی علیه نیروهای شوروی در افغانستان که توسط سازمان سیا رهبری می شد، همراه گردید. بزرگ ترین جنگ پنهانی در طول تاریخ که در آن ایالات متحده، نیروهای بنیادگرای اسلامی از جمله اسامه بن لادن را در جنگی مقدس یا جهادی علیه نیروهای اشغالگر روسی، سربازگیری کرد. بازتاب مستقیم این جنگ و جنگ خلیج فارس که پس از آن درگرفت، بود که به حملات تروریستی ۱۱ سپتمبر منجر شد.

در طول دوران ریاست جمهوری ریگان یعنی در دهه هشتاد، ایالات متحده حملات تهاجمی خود و مسابقه تسلیحاتی جنگ سرد را گسترش داد و در عین حال به دنبال یافتن راهکارهایی برای سرنگونی انقلابات دهه ۷۰ بود. علاوه بر دنبال کردن جنگ پنهانی علیه نیروهای شوروی در افغانستان، کمک های نظامی و اقتصادی فراوانی به حکومت صدام حسین در عراق کرد و از صدام در جنگ ۸۸-۱۹۸۰ ایران و عراق حمایت نمود. دخالت نظامی مستقیم خود در خاورمیانه را افزایش داد، در لبنان در اوایل دهه هشتاد به دخالت نظامی ناموفقی دست زد (تنها پس از انفجار ۱۹۸۳ در پایگاه هوایی اش، نیروهای خود را بیرون کشید) و به عملیات مخفیانه برای سرنگونی دولت هائی که از نظر آمریکا دوست تلقی نمی شدند، در سرتاسر کره زمین ادامه داد. جنگ های مخفیانه بزرگی علیه ساندینیست ها در نیکاراگوئه و علیه نیروهای انقلابی در گواتمالا و السالوادور به راه انداخت. ایالات متحده در سال ۱۹۸۳ جزیره کوچک گرانادا را اشغال نظامی کرد و در دوره ریاست جمهوری جرج بوش که پس از ریگان به حکومت رسید، به عنوان بخشی از مبارزه برای کنترل آمریکای مرکزی، پاناما را به اشغال درآورد.

اما این سقوط بلوک شوروی در ۱۹۸۹ بود که راه را برای تغییرات اساسی در سیاست های امپریالیسم آمریکا فراهم آورد. همان گونه که Andrew Bacevich در "امپراتوری آمریکا" (۲۰۰۰) نوشت: "درست همانطور که پیروزی در ۱۸۹۸ (در جنگ اسپانیا - آمریکا) منطقه کارائیب را به منطقه نفوذ آمریکا تبدیل کرد، پیروزی ۱۹۸۹ (در جنگ سرد) سرتاسر کره زمین را دربست در اختیار آمریکا قرار داد. از آن به بعد است که منافع آمریکا هیچ حد و مرزی نمی شناسد". بلافاصله پس از عقب نشینی شوروی از صحنه جهانی (به همان زودی که خود در تابستان ۱۹۹۱ فرو پاشید)، امکان دخالت نظامی تمام عیار آمریکا در خاورمیانه تحقق یافت. و این امر درست بلافاصله با جنگ خلیج فارس که در بهار ۱۹۹۱ آغاز شده بود، همراه گشت.

ایالات متحده گرچه از پیش از قصد حمله عراق به کویت آگاه بود اما تا پیش از یورش عراق، مخالفت جدی با آن نشان نداد (نگاه کنید به بیانیه صدام حسین و جوابیه سفیر وقت آمریکا در عراق، نیویورک تایمز بین الملل ۲۳ سپتمبر ۱۹۹۰). یورش عراق به کویت برای آمریکا بهترین فرصت و بهانه را برای جنگ تمام عیار در خاورمیانه به وجود آورد. بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ هزار نفر از سربازان عراق در جنگ خلیج کشته شدند و حداقل ۱۵۰۰۰ نفر غیرنظامی مستقیماً طی

بمباران های امریکا و انگلیس جان خود را از دست دادند (گروه تحقیق اقتصاد سیاسی، در مورد یورش عراق ۲۰۰۳). بوش در اپریل ۱۹۹۱ در تفسیری در مورد دستاوردهای بزرگ این جنگ اظهار داشت: "شکر خدا، عارضه ویتنام را پشت سر گذاشتیم".

امریکا در آن زمان نخواست که از این امتیاز خود استفاده کرده و به اشغال عراق دست بزند. هر چند که دلایل بسیار متعددی برای این تصمیم وجود داشت (که یکی از آنها این بود که در صورت حمله به عراق، متحدین عرب امریکا در خلیج فارس از این اقدام پشتیبانی نمی کردند)، اما دلیل اصلی، تغییرات ژئوپولیتیکی بود که پس از فروپاشی شوروی ایجاد شده بود و در آن زمان خود اتحاد شوروی در حال تزلزل بود. بی اطمینانی نسبت به آینده شوروی و مناطق ژئوپولیتیکی که تحت کنترل روس ها قرار داشت آن چنان بود که واشنگتن نمی توانست با فرستادن نیروی نظامی، پی آمدهای اشغال مداوم عراق را بپذیرد. فروپاشی شوروی تنها چند ماه بعد بود که اتفاق افتاد.

در طول سالهای باقی مانده از دهه ۹۰، ایالات متحده (عمدتاً در دوران بیل کلینتون دموکرات) درگیر دخالت های نظامی بزرگی در شاخ آفریقا، خاورمیانه، جزایر کارائیب و اروپای شرقی شد. و این دخالت ها در ۱۹۹۹ با جنگ در یوگسلاوی (کوزوو) که در آن ایالات متحده (فرمانده اصلی ناتو) پیش از سرازیر شدن نیروهای نظامی کشورهای عضو ناتو، به مدت یازده هفته به بمباران هوایی منطقه پرداخت، گسترش یافت. جنگ بالکان که ظاهراً با هدف توقف "پاکسازی قومی" آغاز شده بود، اما از نظر ژئوپولیتیکی به معنای گسترش قدرت امپریالیستی امریکا به منطقه ای بود که پیش از آن تحت نفوذ روس ها قرار داشت.

بدینگونه در سالهای پایانی قرن بیستم، تصمیمگیرندگان سیاست امریکا، هر چه بیشتر به سوی سیاست امپریالیسم عربان (و حتی گسترده تر از سال های آغازین قرن) پیش می رفتند، در جهانی که امریکا یکه تاز آن بود. حتی زمانی که جنبش عظیم ضد گلوبالیزاسیون که مشهورترین آن اعتراضات سیاتل در نومبر ۱۹۹۹ بود، آغاز شد دستگاه دولتی ایالات متحده با شدت و حدت زیادی به سوی امپریالیسم قرن بیست و یکم پیش می رفت. سیاستی که گلوبالیزاسیون نئولیبرالی را با حفظ سلطه جهانی امریکا گسترش می داد. "توماس فریدمن"، برنده جایزه پولیتزر و مقاله نویس نیویورک تایمز در زمینه سیاست خارجی امریکا، در همان زمان چنین اظهار عقیده می کند: "دستان نامرئی بازار، هرگز بدون مشت نامرئی، کار نمی کنند. مک دونالد بدون یک "مک دائل داگلاس" سازنده F15 کسب و کارش رونق نمی گیرد. و مشت نامرئی که جهان را برای تکنولوژی های "سیلیکون ولی" ایمن نگاه می دارد، ارتش، نیروی هوایی و نیروی دریایی امریکاست"، (نیویورک تایمز، ۲۸ مارچ ۱۹۹۹). اما این "مشت نامرئی" تنها تا حدودی نامرئی بوده و در فاصله بسیار کوتاهی خود را به چشم جهانیان مرئی کرد.

واقعیت این است که انتقال به مرحله امپریالیسم میلیتاریستی آشکار، به تدریج خود را در جهان گسترش داد. در بیشتر سالهای دهه ۹۰، طبقه حاکم و دستگاه امنیت ملی امریکا در پشت پرده به مباحثات زیادی در این مورد پرداخته اند که پس از ناپدید شدن شوروی که امریکا را به عنوان تنها ابرقدرت در سطح جهان باقی گذاشته بود، چه باید بکنند. قطعاً هیچ گونه تردیدی در مورد آنچه که باید اساس منافع اقتصادی امپراتوری جهانی- که توسط ایالات متحده رهبری می شود- قرار گیرد، وجود نداشت. دهه ۹۰ شاهد مستحکم شدن پایه های گلوبالیزاسیون نئولیبرال بود: برداشتن موانع از سر راه سرمایه در سرتاسر جهان به وسیله راهکارهایی که مستقیماً قدرت کشورهای سرمایه داری را در مرکز اقتصاد جهانی در مقابل کشورهای پیرامونی افزایش می داد. یکی از مهم ترین این تحولات، ورود سازمان تجارت جهانی به همراه بانک جهانی و صندوق بین المللی پول به عنوان سازمان هایی که قواعد بازی سرمایه انحصاری را به اجبار تحمیل می کردند، بود. از نظر بسیاری از کشورهای جهان، یک اقتصاد امپریالیستی با قدرت استثمار بیشتر، چهره کریه خود را

نشان داده بود. معهذ، برای قدرت هائی که در مرکز اقتصاد جهان قرار داشتند (علی رغم نشانه های بی ثباتی مالی جهانی که با بحران مالی ۱۹۹۷-۹۸ آسیا خود را آشکار کرد)، گلوبالیزاسیون نئولیبرال به موفقیت بسیار عظیمی دست یافته بود.

با این همه، محافل حاکم در امریکا به بحث در مورد چگونگی پیشبرد این برتری ادامه می داد و به نحو وسیعی از نیروهای نظامی اش به عنوان ابزار پیش برنده تفوق جهانی اش در دنیای جدید یک قطبی شده، استفاده می کرد. اگر نئولیبرالیسم در پاسخ به رکود اقتصادی و انتقال هزینه های بحران اقتصادی به کشورهای فقیر جهان ظهور کرده بود، اما مسأله زوال هژمونی اقتصادی امریکا، پاسخ کاملاً متفاوتی را می طلبید: اثبات مجدد حضور امریکا به عنوان ماشین غول آسای نظامی سیستم جهانی.

بلافاصله پس از فروپاشی شوروی، وزارت دفاع در زمان ریاست جمهوری جورج بوش در پرتو تغییراتی که در سیستم جهانی صورت گرفته بود، به یک تجدید نظر در سیاست امنیت ملی اش دست زد. این گزارش که در مارچ ۱۹۹۲ تکمیل شد و به "خطوط کلی برنامه ریزی دفاعی" معروف شد، تحت سرپرستی پل وُلفوویتز Paul Wolfowitz که در آن زمان مسؤول تعیین خط مشی در وزارت دفاع بود، نوشته شده بود. این گزارش نشان می داد که هدف عمده امنیت ملی ایالات متحده باید "جلوگیری از ظهور هرگونه رقیب بالقوه در جهان باشد" (نیویورک تایمز ۸ مارچ ۱۹۹۲). بحث های بعدی در درون دستگاه حاکمه امریکا در تمامی سالهای دهه ۹۰ حول این موضوع که آیا ایالات متحده باید به دنبال تفوق جهانی باشد یا نه دور نمی زد، بلکه عمدتاً بر این محور می چرخید که چگونه به برداشتی چند جانبه و حتی همه جانبه برسد. برخی از بازیگران اصلی صحنه ای که بعدها کابینه جورج دبلیو بوش را تشکیل دادند نظیر دونالد رامزفیلد و پل وُلفوویتز بر آن بودند که پروژه ای را برای "قرن امریکای جدید" سازمان دهند که با پیش بینی برنده شدن جورج بوش در انتخابات ریاست جمهوری و به درخواست دیک چینی کاندیدای معاون ریاست جمهوری، گزارشی را از سیاست خارجی امریکا که به "بازسازی مسایل دفاعی امریکا" (سپتمبر ۲۰۰۰) معروف شد، انتشار دادند که ستراتژی آشکارا تهاجمی و چندجانبه "خطوط کلی برنامه ریزی دفاعی" ۱۹۹۲ را مورد تأیید و تأکید قرار می داد. به دنبال واقعه ۱۱ سپتمبر ۲۰۰۱، این برداشت به سیاست رسمی امریکا در "ستراتژی امنیت ملی ایالات متحده" در سال ۲۰۰۲ تبدیل شد. به صدا درآمدن طبل ها برای حمله به عراق، با انتشار این اعلامیه جدید در مورد امنیت ملی (در واقع اعلامیه ای برای آغاز جنگ جدید جهانی) هم زمان بود.

همانگونه که پیشتر اشاره کردیم، بسیاری از منتقدان، این تغییرات عظیم را صرفاً به مراکز فرماندهی سیاسی و نظامی دولت امریکا توسط یک دارودسته نومحافظه کار (که با انتخابات مخدوش ۲۰۰۰ به قدرت رسیدند) نسبت می دهند که وقتی با فرصت های به دست آمده از حملات تروریستی ۱۱ سپتمبر ۲۰۰۱ همراه گردید، به سیاست تهاجمی جهانی و یک امپریالیسم جدید منجر شد. اما، گسترش امپراتوری امریکا، به دنبال عقب نشینی همه جانبه اتحاد شوروی، همانگونه که در مباحث پیش نشان دادیم، پیش از آن آغاز شده بود و از همان آغاز نیز مورد تأیید هر دو حزب بود. تحت حکومت بیل کلینتون، ایالات متحده به جنگ در بالکان که قبلاً بخشی از قلمرو شوروی در اروپای شرقی بود، دست زده بود. و در همان زمان، فرآیند استقرار پایگاه های نظامی امریکا در آسیای میانه را که آن نیز بخشی از منطقه نفوذ روس ها بود، در دستورکار خود داشت. عراق نیز در اواخر دهه ۹۰ هر روز توسط هواپیماهای ایالات متحده بمباران می شد. زمانی که "جان کری" به عنوان نامزد ریاست جمهوری دموکرات ها در انتخابات ۲۰۰۴ اصرار می کرد که وی نیز با همان عزم و همان منابع نظامی به جنگ عراق و جنگ با تروریسم ادامه خواهد داد- و تنها اختلاف او بر سر آن است که امریکا به جای اتخاذ سیاست "سرکلانتری و عرض اندام"، تا چه حد به سیاست قراولچیگری درازمدت از سوی این

کشور، روی آورد- او در واقع همان موضعی را تکرار می کرد که دموکرات ها در سراسر دهه ۹۰ برگزیده بودند: امپریالیسم عریان.

از دیدگاه بلندمدت نقد ماتریالیسم تاریخی نسبت به نظام سرمایه داری، در رابطه با مسیری که امپریالیسم امریکا پس از فروپاشی اتحاد شوروی باید می پیمود، هرگز شک و شبهه ای وجود نداشت. سرمایه داری بنابه منطق درونی اش، سیستمی از لحاظ جهانی گسترش یابنده است. تضاد بین خواست های اقتصادی فراملیتی اش با این واقعیت که از نظر سیاسی ریشه در کشور خاصی دارد، برای این سیستم غیرقابل حل است. با وجود این، تلاش های مذبحخانه یک کشور خاص برای غلبه بر این تضاد نیز بخشی از این منطق پایه ئی آن است. در شرایط کنونی جهان، زمانی که یک دولت سرمایه داری، انحصار واقعی وسایل نابودی را در اختیار دارد، این وسوسه که تلاش کند تا تسلط کامل را به دست آورد و خود را به دولتی جهانی که کل اقتصاد جهانی را رهبری می کنند بدل نماید، وسوسه ای گریزناپذیر است. همان گونه که فیلسوف مارکسیست "ایستوان مزاروش" در "سوسیالیسم یا بربریت" (۲۰۰۱) و پیش از روی کار آمدن جورج دبلیو بوش به درستی نوشت: "آنچه که امروز مورد بحث است نه کنترل بخش خاصی از کره زمین (صرفنظر از بزرگی یا کوچکی آن) که در وضعیت نامساعدی قرار گرفته اما همچنان برخی از اعمال مستقل رقیب را تحمل می کند، بلکه کنترل تمامیت آن بخش توسط یک ابرقدرت اقتصادی و سیاسی رهبری کننده، می باشد، ابرقدرتی با تمامی وسایل و امکانات (حتی خشن ترین وسایل و در صورت نیاز با وسایل نظامی) در ید قدرت او". خطرات بی سابقه این بی نظمی جدید جهانی، جهان را در معرض دو فاجعه عظیم قرار داده است: تکثیر تکنولوژی هسته ئی، و به تبع آن، افزایش احتمال درگرفتن یک جنگ هسته ئی و نابودی اکوسیستم جهانی. سمبل این دو فاجعه نیز، خودداری دستگاه بوش از امضای "پیمان جامع منع آزمایش های هسته ئی" برای محدود کردن گسترش آزمایش های هسته ئی و "معاهده کیوتو" به عنوان اولین گام برای کنترل افزایش درجه حرارت سطح کره زمین (global warming) است. همان گونه که "رابرت مک نامارا"، وزیر دفاع پیشین امریکا (در دوران کندی و جانسون) در مقاله ای تحت عنوان "کن فنی کون در راه است" (Apocalypse Soon) در نشریه سیاست خارجی می و جون ۲۰۰۵ نوشت: "ایالات متحده، نه در طول هفت سال وزارت من و نه پس از آن، هرگز سیاست "اول دست به اسلحه نبردن" (no first use) را صحنه نگذاشته است. ما همیشه آماده بوده و هستیم تا پیش از دیگران از سلاح هسته ئی - با تصمیم یک نفر یعنی رئیس جمهورمان - علیه دشمن هسته ئی یا غیرهسته ئی مان در هر کجا که اعتقاد داریم به نفع مان است، استفاده کنیم". ملتی با عظیم ترین نیروی نظامی سنتی و آمادگی کامل برای استفاده یک جانبه از آن برای بزرگ تر کردن قدرت جهانی اش، ملتی با بزرگ ترین قدرت هسته ئی و آمادگی برای استفاده از آن در هر کجا که لازم می داند، کل جهان را به لبه پرتگاه می کشاند. ملتی که در تولید دی اکسید کربن که به افزایش درجه حرارت سطح کره زمین منجر می شود، بیشترین سهم را دارد (حدود یک چهارم کل آنچه که در جهان تولید می شود) به بزرگ ترین مانع بر سر راه جلوگیری از افزایش هرچه بیشتر درجه حرارت سطح کره زمین و دیگر مسایل زیست محیطی (که چنانچه این روند ادامه پیدا کنند به سقوط کل تمدن بشری منجر می شود) تبدیل شده است.

ایالات متحده به دنبال آن است که اقتدار و حاکمیت خود را در سرتاسر کره زمین و در زمانی که بحران جهانی روز به روز عمیق تر می شود، اعمال کند: رکود اقتصادی، افزایش قطبی شدن کشورهای ثروتمند و فقیر، تضعیف هژمونی اقتصادی امریکا، افزایش خطر استفاده از سلاح های هسته ئی و عمیق تر شدن شکاف های اکوسیستمی. و نتیجه: اوج گیری هرچه بیشتر بی ثباتی جهانی. قدرت های بالقوه دیگری نظیر اتحادیه اروپا و چین در سطح جهان در حال سر برآوردن اند که می توانند قدرت امریکا را در سطح منطقه ئی و جهانی زیر سؤال ببرند. انقلابات کشورهای جهان سوم

نه تنها متوقف نشده اند، بلکه نظیر انقلاب بولیواری ونزوئلا به رهبری هوگو چاوز، نیروی جدید و حیات تازه ای کسب کرده اند.

تلاش های ایالات متحده برای سفت تر کردن چنگال های امپریالیستی اش در خاورمیانه و نفت آن، باید بتواند با مقاومت شدید و ظاهراً غیرقابل توقف مردم عراق کنار بیاید (چیزی که ظاهراً از توان آن خارج است). ایالات متحده با برق انداختن زرادخانه هسته ئی اش و خودداری از حمایت از قراردادهای بین المللی برای کنترل این تسلیحات، به گسترش تسلیحات هسته ئی کمک می کند. ملت های جدید نظیر کوریای شمالی در حال وارد شدن به "باشگاه اتمی" اند. بازتاب تروریستی جنگ های امپریالیستی در کشورهای جهان سوم، اکنون واقعیتی انکارناپذیر است و هراس از حملات تروریستی بیشتر را در نیویورک، لندن و یا هر جای دیگری افزایش داده است. اینگونه تضادهای تاریخی گسترده و انبوه، ریشه در توسعه ناموزون اقتصاد سرمایه داری جهانی و انگیزه امریکا برای کسب سلطه جهانی دارد، که از پیش خبر از خطرناک ترین دوره در تاریخ امپریالیسم می دهد.

اینگونه که امریکا و سرمایه داری جهانی به پیش می رود، دنیا تنها به نوعی بربریت جهانی می رسد. معهذاً، بسیار مهم است به یاد داشته باشیم که هیچ چیزی در طول توسعه و تکامل تاریخ بشری اجتناب ناپذیر نیست. هنوز هم بدیل دیگری وجود دارد: مبارزه جهانی برای ایجاد جامعه ای انسانی، برابر، دموکراتیک و قابل دوام. عنوان کلاسیک چنین جامعه ای "سوسیالیسم" است. چنین مبارزه ای از سرآغاز برای ایجاد یک جامعه انسانی اساساً برابر، باید مرکز توجهش حلقه ضعیف سیستم باشد، و در عین حال، با سازماندهی جنبش مقاومت جهانی علیه این امپریالیسم عریان به فوری ترین نیازهای جهانی پاسخ دهد.

جان بلامی فاستر

مانتلی ریویو - سپتمبر ۲۰۰۵

ترجمه از: پیام

نوامبر ۲۰۰۵